

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم  
نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل هفتاد و چهار

Colourbox

همه چیز طبق برنامه است!

....گندش بزنی!

عصبانیت شن چینگچیو بخاطر دیدن چهره آن فرد نبود بلکه صورت شخصی که آن طرف دیوار قرار داشت ... ف\*\*\*ک ... چنان سوخته بود که آدم وحشت میکرد انگار تمام چهره اش تکه تکه شده بود.

هرچند که شیطان رویا گفته بود شاید چهره مردم تیره و مبهم شود یا خاطراتش از هم گسیخته شوند ولی برخوردن به چنین احتمالی سبب شد شن چینگچیو دلش بخواهد خون بالا بیاورد.

شیطان رویا-ساما همیشه این مشکل رو رفع کنیم؟ من واقعا دلم میخواد بدونم قیافه اون یارو چه شکلی بود آه آه آه!!

درست موقعی که شن چینگچیو میخواست از در بگذرد و هر طور شده چهره آن شخص را ببیند دوباره یک درهم گسیختگی در خاطراتش رخ داد. اینبار همه چیز شبیه جایی برای مطالعه بود.

ارباب چیو پشت میز چیزی مینوشت. شن جیو کنارش ایستاده و در سکوت جوهر را میسایید. شن جیو اینبار جوانی لاغر و ظریف اندام بود ولی بخوبی میشد او را جوانی بلند و باریک دانست. همانجا مانده و انتظار پایان گرفتن کار ارباب چیو را میکشید هاله ای فاضل مابانه و سرد در چهره داشت.

وقتی یک برگه تقریبا کامل شده بود شن جیو درحالیکه سرش را پایین انداخته با متانت گفت: «ارباب، یه موضوعی هست....»

ارباب چیو حتی او را نگاه هم نکرد: «موضوعی که داری درباره ش حرف میزنی درباره

همون شارلاتانیه که اومده توی شهر؟»

شن جیو مدافعانه گفت: «ارشد وو یانزی شارلاتان نیست!»

ارباب چیو قلمش را پایین نهاده و با اخم گفت: «درست رفتار کن و توی خونه بمون... داماد خوبی باش... مثل آدم بشین سر خونه زندگیت با خواهر من و شاد و خوشحال به زندگی ادامه بده... همین کافیه... این خیالبافی ها رو از کجا میاری؟ هر روز داری بهشون فکر میکنی؟»

پس از دمی سکوت شن جیو با تشر گفت: «...زندگیتو بکن... زندگیتو بکن... من نمیخوام اینطوری زندگی بکنم!»

ارباب چیو بالاخره نگاهش کرد ... نگاه تند و تیزی به او انداخت بعد ناگهان پایش را پراند و به پشت زانوهایش ضربه ای کوبید. شن جیو با صدای تلیی بر زمین خورد. شن چینگچیو ناخودآگاه پشت پای خود را مالید. یعنی ممکن بود این دو تمام سالهایی که با هم بودند را اینگونه گذرانده باشند....

ارباب چیو از روی صندلیش برخاست و با تمسخر گفت: «سالهاست دارم آموزش میدم .... چیزهایی که یاد گرفتی اصلا قابل مقایسه با حقه های اون شارلاتان شرور نیست!» دماغ شن جیو بخاطر سقوطش بر زمین خاکی و خونین شده بود. او سرش را بالا آورده و با مقداری گستاخی و تمسخر گفت: «اونا حقه نبودن بهشون میگن تکنیکهای جاوید ... فقط یه اشغال مثل تو میتونه به اون بگه شارلاتان تا دل خودش آروم بشه!»

ارباب چیو خم شد، موهایش را گرفت و زمزمه کنان در کنار گوش او گفت: «تکنیک های جاوید؟ بعد توی بدبخت حقیر میخوای بری و تهذیبگری رو آموزش ببینی؟»

شن جیو سرش را کج کرده بود تا بتواند از چنگش رهایی یابد ولی ارباب چیو به آرامی پیشانیش را نوازش کرد حرکتی که با توهین و تحقیر دنبال بود و لبخند زنان گفت: «تو حتی انسان حساب نمیشی ... اونوقت میخوای بری تهذیبگر بشی؟»

شن جیو سرش را نگهداشته و یک کلمه حرف نمیزد ارباب چیو که دید در خودش جمع شد کمی دستش را شل کرد بعد با صمیمیت و لحنی جدی گفت: «همینجا میمونی... خوب رفتار میکنی و به نقش بازی کردن ادامه میدی... آخه این کجاش بده؟ دیگه پونزده سالت شده بچه که نیستی... تو الان ازدواجم کردی دیگه هیچ شانسی نداری که بتونی تهذیبگری رو شروع کنی—میخوای چی بشی؟ با اون مرد نگرد چون اونم نمیتونه چیزی که میخوای رو بهت بده!»

او در جستجوی مرگ بود. چیزی که این کالای ارزشمند در زندگیش شدیداً آن را میخواست تهذیبگری بود. او هرگز نمیتوانست کسی را بالاتر از خودش ببیند مخصوصاً آن کسانی که حرفهای بدی درباره اش میزدند را نمیتوانست تحمل کند. وگرنه بخاطر رنجش از لو بینگه خودش را به چنان فلاکتی نمی انداخت آنوقت این مرد به خودش جرات میداد بگوید که شن جیو هیچ آینده و انتظاری نباید داشته باشد؟؟؟

شن جیو ناگهان دست خود را چرخاند و جوهردان سنگی را گرفته و به طرف ارباب چیو انداخت. از این زاویه به نظر میرسید آن جوهردان را به طرف شن چینگچیو می اندازد بهمین دلیل او ناخودآگاه جاخالی داد.

البته که به او برخورد نکرد هرچند به ارباب چیو هم نخورد ولی روی یک دست ردای قلابدوزی شده زیبا ریخت و قوسی از جوهر سیاه بر آن پاشید. ارباب چیو چهره درهم کشید و سرزنش کنان گفت: «خواهرم دوستت داره ... این آینده خوبیه که برای بقیه

عمرت جمع کردی... اگر بخاطر خاندان ما نبود الان داشتی تو خیابونا گدایی میکرد و واسه زنده موندن گوش مردم رو می بردی و جیشونو میزدی... این زندگیه که تو داری - بدون نگرانی برای غذا و لباس ... شانس اینو داشتی که خوندن و نوشتن یاد بگیری کی اینا رو بهت داده؟!»

او ضربه ای به سر شن جیو زد و محکم سرش را بر زمین کوبید: «یه ذره سپاسگذار باش!»

شن جیو که به نظر میرسید احتیاط و همه ترسش را کنار انداخته با شرارت تفی انداخت و گفت: «من آدمم... چرا باید از یه هیولای کثافت سپاسگذار باشم؟»  
عجب شجاعت قابل ستایشی!

ارباب چیو او را با یک دست به دیوار کوبید و با پرخاش گفت «فکر میکردم توی این سالها بالاخره آدم شدی ولی بی بته ای و همینطوری میمونی!»

یک شمشیر روی دیوار سفید آویزان بود. وقتی شن جیو به دیوار برخورد کرد شمشیر بر زمین افتاد شن جیو به یک صندلی برخورد کرد و پاهایش به دیوار چسبید در یک آن دستش به قبضه شمشیر خورد. بعد در یک لحظه از روی نا امیدی شمشیر کشید با دو دست لرزان آن را نگهداشت و ارباب چیو را با آن چشمهای سرخس نشانه گرفت.

ارباب چیو باور نداشت که او اقدامی بکند پس اشاره ای به او کرد و گفت: «خوب ... هیچانت بالا زده ... انگاری دردت رو فراموش کردی!»

شن جیو که دید او چند قدم نزدیکتر میشود روحش از ترس به پرواز درآمد فریاد کشید: «نیا اینجا!»

ارباب چيو گفت: « تو هيچ آينده اى ندارى! تو...» پس از گفتن «تو» ديگر هيچ كلمه اى نگفت.

سرش را پایین آورد و دید شمشیر در شکمش فرو رفته است. درحالیکه چهره ارباب چیو غرق ناباوری بود شن جیو شمشیر را بیرون کشید. شن چینگچیو گوشه ای ایستاده بود...هیجان داشت....**فا\*\* فا\*\* فا\*** یه صحنه قتل زنده خفن!!!

جو در کسری از ثانیه تغییر کرد. آنان چند کلمه هم حرف نزدند که یک کشتار رخ داده بود!

شن جیو با گیجی سرپا ایستاده بود ارباب چیو درحالیکه با یک دست شکمش را گرفته بود شمشیر را از او قاپید و با لگدی شن جیو را بر زمین کوبید. فریاد کشید: «کمک!»

شن جیو با عجله خود را به طرفی انداخت تا چکمه هایش را بگیرد در میانه این آشوب و همهمه چند خدمتکار پیر با عجله به داخل اتاق آمدند. وقتی وضعیت اتاق مطالعه را دیدند فریادشان بلند شد شن جیو از روی ترس و اضطراب یک طلسم ایجاد کرد و شمشیری که در دست ارباب چیو بود بطرف خدمتکاران حمله برده و در سینه آنها نشست.

وقتی سر خود را برگرداند ارباب چیو تلو تلو خوران بطرفش می آمد با دستان خونینش میخواست موهای او را بگیرد شن جیو دوباره او را با شمشیر زد و اینبار شمشیر در ریه های او فرو رفته بود.

بعد، شن جیو، پشت سر هم، با تمام قدرتش به جان او افتاد و نزدیک به پنجاه بار شمشیر را در بدن او فرو برد هر ضربه از ضربه قبل وحشیانه تر و کوبنده تر بود حال چهره او چنان شوم شده بود که روی دیدن نداشت زمانی که از جسد زیر دستش چیزی جز توده ای گوشت له شده باقی نماند و صورت و بدنش کاملاً خرد شد توانست دست بردارد و



نفس عمیقی کشید.

این باید اولین قتل شن جیو می بود و اولین بار بود که او کسی را با انرژی درونی خود میکشت. شن چینگچو از اول تا آخر ماجرا را با حیرت تماشا کرد.

اولین بارش بود و او چنین وحشیگری کرد!!

شن جیو مدتی به اتاق پر از جسد نگاه کرد. ناگهان به خود آمد، شمشیر را با صدای جرنجی به گوشه ای انداخت. مدتی در اتاق مطالعه قدم زد با حالتی نیمه آگاه دستان خود را با لباسهایش پاک کرد انگار عقلش را از دست داده بود ولی تنها مدتی در این حالت مانده و خیلی سریع آرام گرفت و خودش را جمع و جور کرد تمام این تغییر حالت در کمتر از یک دقیقه رخ داد.

شن جیو بر جای خود ایستاد انگشتان دستش را بصورت امتحانی کج کرد آن شمشیر غرق خون شوم کف زمین به آرامی بلند شد. وقتی او شمشیر پرنده تیز را در برابر خود دید هیجان عجیبی در چهره اش موج میزد او شمشیر را محکم در دست گرفت.

شمشیر را تکانی داد و درحالیکه آن سلاح قاتل را بدست گرفته بود از اتاق بیرون رفت. شن چینگچو مدتی آنجا ایستاد تا اینکه صدای اعلان سیستم را شنید: [تذکر: لطفا روی پرکردن شکاف داستان متمرکز شوید. فاصله توصیه شده 10 متر- برای ضمانت تکمیل برش داستان!]

پس اگر دنبالش نمیرفت بخاطر پر نشدن شکاف داستان امتیاز از دست میداد؟ شن چینگچو با عجله پشت سرش براه افتاد. جرات نداشت حتی یک قدم از او عقب بیفتد. شن جیو به گوشه ای پیچید و به دو خدمتکار خانه برخورد. با یک حرکت بازویش نوری

سرد و درخشان دور گردن آن دو پیچید و خونشان مانند یک چشمه فوران کرد.

شن جیو هر کسی را که میدید میکشت. هر چه بیشتر مکشت مشتاق تر میشد. لبخند شرورانه ای که گوشه لبش چسبیده بود چهره اش را وحشی تر از قبل نشان میداد. همچنان که سر چند نفری را از تن جدا میکرد صدای جیغ و فریادهای بدون توقف ادامه میافت.

شن چینگچیو متوجه شد که او تنها مردان را کشته و هیچ زنی را نمیکشد. تقسیم بندی جنسیت ها کاملاً آشکار بود... مسیر نفرتش نیز کاملاً مشخص و هدایت شده بود. بانوهای کوچک و خدمتکاران زن در گوشه آشپزخانه پنهان شده بودند و جرات نداشتند بیرون بیایند و او اصلاً به آنجا نرفت تا ساکتشان کند.

درحالیکه این صحنه وحشت آور ادامه داشت صدای گریه ای ناشی از ترس را از پشت سر خود شنید. چیو هایتانگ در انتها راهرو ایستاده بود با چشمانی خالی و هراسناک مسیر حرکت آنان را نگاه میکرد<sup>1</sup>.... شن جیو سراپا خون بود مانند شبیحی سرگردان شمشیرش را از گردن یک خدمتکار بیرون کشید.

صورت زیبا و درخشان چیو هایتانگ چندباری درهم شد. چشمانش به عقب برگشته و در میان آنهمه خون غش کرد. این دختر همیشه همینطور بود و در موقعیت های بحرانی غش میکرد.

شن جیو که چیو هایتانگ را دید کمی آرام شد و شمشیرش را روی به پایین گرفت. پس از اینکه زیر لبی غرغر کرد به سمت آشپزخانه رفت.

---

منظورش شن جیو و شن چینگچیو<sup>1</sup>

کمی بعد آتشی شروع به سوختن کرد. ابرهای سیاه شب، در بالای اقامتگاه چپو به رنگ سرخ درآمده بودند مانند آتشفشانی که فوران کرده باشد.

شن جیو بدن بیهوش چپو هایتانگ را به میان بوته ها انداخت بعد کسی بدون هیچ حرفی پشت سرش ظاهر شد. او با سرعت سرش را چرخاند شمشیرش را بالا گرفته و برق شومی در چشمانش می درخشید ولی وقتی شخص را دید نفس راحتی کشید: «ارشد!»

این ارشد بایستی همان وو یانزی می بود که با راه انداختن مغازه ای در شهر حقه های معنوی را به مردم نشان میداد همان کسی که توانست غول سرکش درون شن جیو را بیدار کند. شخص با بیرحمی گفت: «همه شونو نکشتی؟!»

شن جیو کمی سکوت کرد سپس جواب داد: «اونی که میخواستم بکشمش الان مرده!» شخص گفت: «لااقل یکی از چیزهایی که برادرت گفت غلط نبوده ... استعداد درونیت به حد قابل توجهی رسیده هرچند زمان مناسب برای تهذیبگری تو گذشته بعد اینهمه شکنجه شدن استخون هات بدجور آسیب دیدن... از حالا به بعد میتونی یه مقداری موفقیت کسب کنی ولی رسیدن به اوج قله برای تو ممکن نیست... اگر چند سال زودتر این اتفاقات میفتاد قضیه فرق داشت!»

از آنجا که این شخص حرفهای ارباب چپو را شنیده بود معنایش این بود که او تمام این بازی وحشیانه را از اول تا آخر تماشا کرده ولی اصلا قصد دخالت نداشته است تنها مانند یک مجسمه به تماشا ایستاده بود بنظر میرسید این ارشد اصلا شخصیت مهربانی ندارد. اگر شن جیو واقعا او را دنبال کرده پس قدم در راه روشنی نگذاشته است.

شن چینگچپو فکر میکرد حتی اگر دیر وارد این حرفه شده ده سال یا بیشتر که میگذشت

میتوانست به مرحله تشکیل هسته طلایی برسد. این جسم استعدادی ذاتی و بی نظیر داشت. پس چطور فکر میکرد مهارت های شن چینگچیوی اصلی در سطحی بالاتر قرار داشتند؟ حال که حقیقت را میدانست حتی کسی مثل او که هیچ طمعی نداشت هم از روی افسوس آه میکشید. بعلاوه دیگر سخت نبود که بفهمد چرا شخصیت اصلیش همیشه حریص و پرخاشگر بود و رنجش و غضبی ابدی در قلبش موج میزد و همیشه احساس میکرد در حقش ظلم شده و غمگین بود. بهر حال داشتن آن نیروها و عدم توانایی در استفاده از آن از نداشتنش دردناک تر بود.

رگهای آن دست شن جیو که شمشیر را نگهداشته بود ورم کردند. او به سردی گفت: «اون حیوون برادر من نیست بعلاوه حالا که وضعم به اینجا رسیده دیگه راهی نیست که بتونم ادامه بدم؟ میخوای یه راه دیگه نشونم بدی؟»

شخص پشتش را به او کرده و وقتی متوجه شد شن جیو هنوز دم در اقامتگاه خاندان چیو ایستاده پرسید: «نمیخوای بیای؟ منتظر کی هستی؟»

این عبارت «منتظر کی هستی؟» در واقع سوال نبود بلکه برای وادار کردن او به حرکت بیان شد. شن جیو به شعله های آتش نگاه کرد در آسمان زبانه میکشیدند سوختن و آتش گرفتن اقامتگاه چیو در چشمانش منعکس میشد.

بازماندگان خوش اقبال خاندان چیو برای فرار می جنگیدند همه وحشت زده بودند جیغ میکشیدند و می غریدند تنها او دم در اقامتگاه چیو ایستاده بود شعله های سرخ و زرد آتش بر جسمش سایه انداخته و انگار که درهم پیچیده و با هم می رقصیدند. آتش در اقامتگاه چیو بیشتر و بیشتر میشد سقف و ستون ها فرو ریختند یک رگه خاکستر روی چهره با دود سیاه شن جیو پاشید....

او شمشیری که در دست داشت را به میان دریای آتش انداخت و بسمت استادش چرخید.

«من دیگه منتظر نمی مونم!!»

آن موقع بود که شن چینگچو فهمید آن جوانی که قول بازگشت و نجات او را داده بود—هیچ وقت برنگشته است!!

آیا این موضوع طبیعی و حتمی نبود؟ این یکی از همان جملات مشهور بود همیشه میگویند: «من برمیگردم و باهم ازدواج میکنیم!» مردم با جدیت پیمان می بندند که «من حتما برمیگردم!» یا «خیلی زود برمیگردم!» ولی هیچگاه سایه آنان را هم نخواهی دید!!!!

بطور خلاصه این دو کودک آرزوهایی زیبا اما خام داشتند. اگر آنان میخواستند استاد مشترکی پیدا کنند آیا خاندانی پیدا نمیشد که هردویشان را بپذیرد؟؟ کاملاً اشتباه بود!

اگر او موفق شده بود استادی پیدا کند و پس از چند سال در آموزشهایش موفقیت زیادی هم کسب کرده بود بعد از دیدن چهره واقعی دنیا و نگرانیهایی که در زندگیش رخ میدادند و خواستار توجهش بودند طبیعتاً مشخص بود که او باز نمیگشت تا همبازی کودکیش را پیدا کند. بعلاوه دنیای ماجراجویان غیر قابل پیش بینی بود و پر از خطرات غیر مترقبه! شانس اینکه این جوان بتواند برگردد و شن جیو را نجات دهد کمتر از 5 درصد بود.

ولی پس از اینکه شکاف داستان پر شد.... شن چینگچو بیشتر متوجه علاقه شلیک هوایی رو به آسمان در بریدن طرح های داستانش شد....اگر او واقعا این شخصیت را با این گذشته خوفناک نوشته پس کاری پرزحمت و سخت انجام داده است. اگر میشد گفت او تبهکاری رقت انگیز بوده و اگر برایش دلسوزی میکردند باز هم یک ظالم میماند.

شخصیتی که هم تبهکار بود و هم بیچاره معمولاً دارای موهبت جسمی بود و بوقت بلا او بود که جنگ را آغاز میکرد. احتمالاً تبدیل کردن او به یک موجود بی شخصیت و بی شرم که زیر پای شخصیت اصلی داستان لگدمال شود برای او ساده تر بوده و خوانندگان را نیز راضی میکرد!

با این وجود، چیهوهایتانگ هیچ گناهی نداشت عشقش عمیق و نفرتش درست بود و در تمام این رابطه کوچکترین خطایی نکرده بود اما حس انتقام این دختر ساده و معصوم را تبدیل به زنی تلخ با قلبی پر از کینه کرده بود. مرگش در مقبره مقدس بی عدالتی محض بود. سرانجام او به خوش اقبالی که در کتاب اصلی داشت و وارد حرمسرا میشد نبود. اگر میتوانست از همان ابتدا به او دست یاری بدهد واقعا عالی میشد.

درست زمانی که شن چینگچو از روی غم و افسوس آه میکشید ناگهان صحنه شبیه تصویر تلویزیون های قدیمی در هم پیچید انگار شبکه ها و تصویر برفکی شده بودند منظره و صورت مردم به شکلی وحشت آور درآمد صدای خراشیدن چیزی به همراه فریاد و غوغا برخاست انگار کسانی با زبان فضایی ها حرف میزدند.

سیستم اعلام کرد: [خاطره بسختی آسیب دیده است. تخریب داده ها 5 درصد ... تخریب داده ها در 7 درصد ... تخریب داده ها در 9 درصد...]. ازهم گسیختگی در خاطراتش بزرگتر و بزرگتر میشد.

درصد خرابی بیشتر میشد. شن چینگچو دیوانه وار به جان پنجره اعلان سیستم افتاده بود انگار میخواست با چک و لگد سیگنالهای بد را «درست» کند یا وقتی تصویر تلویزیون می پرید آن را برگرداند. چند باری چک و سیلی زدن به سیستم بشکل معجزه آسایی

جواب داد درصد خراب اطلاعات به 10 درصد رسید و اعلان سیستم متوقف شد. آن تصاویر برفکی ناپدید و تصویر اصلی پدیدار شد.

شن چینگچو نفس راحتی کشید، دستش را عقب برد و صاف ایستاد و محو تماشا شد. چند قدم جلوتر از او پسر کوچکی روی زمین چمباتمه زده بود.

وقتی عرق صورتش را پاک میکرد رگه های خاکستری بر چهره رنگ پریده و لاغرش میماند. یک گردنبند یشم گوانیین با بندی سرخ به گردنش آویزان بود و بقچه لباسهای کهنه اش را به پشتش بسته بود. او در حالی که نفس نفس میزد....خودش را سرگرم کردن سوراخی درون زمین کرده بود.

شن چینگچو با صدای بلندی گفت: «لو بینگه؟»

لو بینگه کوچک اصلا صدایش را نشنید و همچنان سرگرم کردن سوراخ بود و بعد آنها را با خاک پر میکرد.

نگاهی به اطراف خود انداخت صدها پسر و دختر با لباس های رنگارنگ و سن های متفاوت همه درون دره ای بودند و با تمام قوا....زمین را سوراخ میکردند.

اینجا بود که شن چینگچو متوجه موضوعی شد سرش را بالا آورد و نگاه کرد. در بالای در یک تخته سنگ شیب قرار داشت که دو نفر در نوک آن ایستاده بودند:

یکی ردای رسمی بر تن داشت، آرام و جدی بود و با دقت تمام به افرادی که درون دره درحال تلاش بودند خیره نگاه میکرد. دیگری شمشیر بلندی به کمرش آویزان بود و بادبزی را آرام میان انگشتان خود می چرخاند. ردایش به رنگ سبز زلال و درخشانی

بود و مانند موج در باد تکان میخورد. او با دقت خاصی سر خود را بالا آورد با حقارت به مورچه های زیر پایش می نگریست و هیچ ارزشی برایشان قائل نبود.

درسته، اینها یوئه چینگیان و شن چینگچو بودند!!

اینجا زمانی بود که لو بینگه برای آزمون آمده و میخواست استادی داشته باشد تا به فرقه کوهستان سانگ چیونگ وارد شود.

اصلا اشتباه ندیده اید! هیچ اشتباهی در کار نیست—آزمون کردن سوراخ بود!

هرچند شلیک هوایی رو به آسمان پاراگراف های زیادی را نوشته بود و توضیحات فراوانی درباره این آزمون سوراخ کردن داده بود که بگوید این کار در حقیقت کردن سوراخ در زمین نیست ولی این آزمون دقیقا نشان دهنده خصوصیات یک حفرکننده بود که پایداری، سرعت، مقاومت و شیوه های استفاده از نیروی معنوی و حتی شخصیتی آنان را بررسی میکرد. شن چینگچو کوچکترین توجیهی برای آن نمی یافت در دلش اهمیت نمیداد چقدر برای این آزمون توضیح و تفسیر دیده باشد از دید او این کردن سوراخ به شکلی کاملا ساده و معمولی بود!

بنظر میرسید شن جیو اینبار بر صندلی ریاست قله چینگ جینگ تکیه زده است.

قوانین کوهستان سانگ چیونگ اینطور بودند: دوازده ارباب قله باهم پیش میرفتند و عقب می نشستند ... ماموریت ها و کارهایشان را با هم انجام میدادند ... بهنگام کناره گیری نیز همینطور بودند ... برای برگزاری مراسم ها هم با هم دیگر شریک شده و در یک دسته پیش میرفتند ... مخصوصا وقتی قرار بود به عزلت نشینی بروند همه با هم همراه میشدند.... حتی اگر یک ارباب قله با بد بیاری روبرو میشد و می مرد نیز همه با



هم صندلی های ریاستشان را ترک میکردند در این پنج سالی که شن چینگچو به دروغ مرده و در حال فرار بود صندلی ریاست قله چینگ جینگ خالی مانده بود. این موقعیت جوری نبود که اربابان قله نسل های مختلف بتوانند با هم کار کنند.

گرچه شرایط تغییر کرده و این قوانین برای جلوگیری از شکاف میان نسل ها ناجور شده اما همچنان پیوستگی و اتحاد میان اربابان قله پایدار مانده بود.

با این فکر شن چینگچو نتوانست در برابر این قاعده جدید مقاومت کند و به سمت آن نرود.

پس از اینکه نسل قدیم اربابان قله، سرپرستان شاگردان خود را تایید کردند برای نشان دادن تغییر در نسل و قاعده کلی خود تصمیم گرفتند نام شاگردانشان را تغییر دهند از میان اینهمه نام «چینگ-» برای او و در ادامه کلمه «چو» به شن جیو اختصاص یافت. شاید این از بدبختی و کینه توزی دنیا بود که این نام به شن جیو رسید!

شن جیو از عمق وجودش نسبت به این نام «چو» احساس نفرت میکرد. از بین اینهمه نام چنین اسمی به او توصیه شد ... غیر طبیعی بود اگر از عمق وجودش احساس مریضی و تهوع کند؟ حتی شن چینگچو نیز به مناسبت این بیچارگی برایش چند دقیقه سکوت کرد. تعجبی نداشت که او هیچ احترام و سپاسگذاری در قبال نسل قبل قله چینگ جینگ قائل نبود.

در روی آن صخره دو نفر با هم حرف میزدند. شن چینگچو با دقت به تلاش های لو بینگه کوچک خیره شده بود. دستی به سرش کشید و بسمت صخره پرید تا کنار آن دو نفر بایستد و مکالمه شان را گوش بدهد.

یوئه چینگیان گفت: «امسال نسبت به سال گذشته افراد زیادی اومدن!»

شن جیو پشت چشم نازک کرد نه خشمی در صورتش بود و نه شادی ... دو انگشتش را بهم پیچاند و بادبزنش را با یک حرکت باز کرد. شخصی دوان دوان به طرفشان آمد و به یوئه چینگیان درود فرستاد: «برادر ارشد - رئیس فرقه!»

شخص نیم نگاهی هم به شن جیو نینداخت که آنجا ایستاده و شعله های خشم از چشمانش زبانه میزد. این شخصیت جذاب کسی نبود جز لیو ساما!

لیو چینگه در این زمان تنها چند سالی بود که ریاست قله بایجان را کسب کرده و هنوز نابالغی در چهره ای موج میزد. نگاهش درنده و وحشی بود اعمالش هنوز با لایه ای از غرور جوانی پوشیده بودند.

یوئه چینگیان گفت: «لیو شیدی، به موقع اومدی ... تماشا کردن که ضرر نداره بین کدوم یکی میتونه شاگرد خوبی باشه!»

لیو چینگه نگاهی کرد و گفت: «استعداد درونی اون بی نظیره!»

شن چینگچو با خوشحالی سر تکان داد ... لیو ساما حقیقتاً دید خوبی داشت!!!! کسی که او به آن اشاره میکرد لو بینگه بود که پشتش به آن سه نفر بود و مصرانه در زمین سوراخ حفر میکرد.

یوئه چینگیان گفت: «لیو شیدی، تو اونو میخوای؟»

لیو چینگه گفت: «اگه خودش بخواد میاد!»

ارباب قله بایجان اصولاً همینطور بود: میل خودت بود که بیایی یا نه ولی اگر می آمدی باید آماده کوبیده شدن می ماندی اگر با پای خود برای گریه و زاری پیشقدم نمیشدی باید آماده کتک هایی بی رحمانه تری میشدی ولی اگر همانجا می نشستی و منتظر می

ماندی تا دیگران شاگردانشان را انتخاب کنند بعد به آنجا برویی قطعا دیگر شانس برای رفتن به قله بایجان پیدا نمی کردی!

شن جیو با متانت گفت: «استعداد ذاتی تضمین کننده موفقیت نیست!»

لیو چینگه نگاهی هم به او نینداخت: «باتوجه به شیوه غیر معمول آغاز تهذیبگری در سن شانزده سالگی اتفاقا موفقیت های زیادی هم میشه کسب کرد!»

.....کاملا مشخص بود که این دو از همان ابتدا چشم دیدند هم را نداشتند لیو چینگه اصولا دوست نداشت حرف بزند مخصوصا دلش نمیخواست با آدمایی که از آنان نفرت دارد حرف بزند و این کلمه شانزده سالگی را صرفا برای طعنه به شن جیو گفته بود!!!

احتمالا رابطه خوب الان او با لیو چینگه نمیتوانست چیزی جز معجزه باشد! یوئه چینگوان سرزنش کنان گفت: «لیو شیدی!»

لیو چینگه بدون توجه به سخنانی های احتمالی او عزم رفتن کرد: «میرم برای تمرین!» گفت میرود و رفت...او مانند باد آمد و رفت...!!! شن جیو همانجا ایستاده و از خشم بر خود می لرزید. بادبزنش را چنان در دستش فشار میداد که صدای ترق و تروق استخوانهایش درآمده بود یوئه چینگوان با ناامیدی گفت: «لیو شیدی بلد نیست حرف بزنه ... نباید بزاری حرفاش روی تو تاثیر بزارن!»

شن جیو همف کنان ژست عجیبی به خود گرفت پیش از آنکه بخواهد چیزی بگوید ناگهان نینگ یینگینگ از صخره بالا آمد. او کمر شن جیو را بغل کرده و فریاد زد: «شیزون، شیزون، قرار نیست من یه شاگرد خواهر یا برادر کوچیک داشته باشم؟»

شن جیو وقتی او را دید صورتش آرام شد: «تو یه شیدی یا یه شیمه میخوای؟»<sup>۲</sup>

نینگ بینگینگ پشت سر هم سرش را تکان میداد. شن جیو سر خود را بالا گرفت بادیزنش را تکان داد با چشمانی باریک خوب همه چیز را محاسبه و بررسی کرد... ناگهان گفت: «من اون بچه رو میخوام!» او مستقیماً به لو بینگ اشاره میکرد. یوئه چینگیان یکه خورد.

شن جیو بخاطر رفتار خاصش با شاگردان دارای استعدادهای درونی و خارق العاده در فرقه مشهور بود اما حالا دهان باز کرده و از ریاست فرقه آن جوانک را میخواست شن چینگچو می توانست بفهمد چرا یوئه چینگیان تردید دارد .. این موضوع چیزی ....بود که باید با دقت زیادی درباره ش تصمیم گیری میشد!

وقتی دید یوئه چینگیان زیر لب من من میکند و جواب نمیدهد به سردی تکرار کرد: «من میخوامش!»

او جرات داشت که در برابر رئیس فرقه اینطور سخن بگوید؟ نکند هوس کتک کرده بود؟؟ اینهمه وقاحت و گستاخی باعث شد شن چینگچو بر خود بلرزد. در نهایت شگفتی، یوئه چینگیان به آرامی سر تکان داد—او موافقت کرد: «باشه!»

شن چینگچو چیزی برای گفتن نداشت!

اینکه یوئه چینگیان هنوز هم می توانست او را تحمل کند..... نشان میداد که این شخصیت واقعا خوش اقبال بوده است و این میان پای لیو ساما هم وسط بود. حالا

---

شیدی یعنی شاگرد یا برادر کوچک ..... شیمه هم یعنی شاگرد یا خواهر کوچک<sup>۲</sup>

مشخص میشد که این تبه‌کار اصلی چرا اینقدر اصرار داشت لو بینگه را به چنگ بیاورد و همین ریشه مشکلات او محسوب میشد!<sup>۳</sup>

نینگ بینگینگ با شادی از صخره پایین پرید تا لو بینگه را از میان جمعیت درون دره بیرون بکشد. این قسمت آغاز آرک «زندگی لو بینگه تحت سرپرستی شن چینگچیو» در کتاب اصلی بود!

اما بخاطر حضور قدرتمند شخصیت اصلی، شلیک هوایی رو به آسمان ساما به خودش زحمت نداده بود جزئیات دقیقی درباره رابطه بهم پیچیده این سه ارباب قله بنویسد. در عوض قلمش را روی کاغذ فشرده بود و ناگهان یک گل زیبای خوشبو از آسمان بر زمین می افتاده و لو بینگه را میبرد وقتی این بخش را خواند باور داشت همه خوانندگان مانند شن یوان فکر میکردند دروازه شانس و اقبال داستانهای رمانتیک و عاشقانه ای را به روی شخصیت اصلی باز کرده است. پیش از فرود آمدن چاقوی های تیز و برنده آنان این چیزهای کوچک را صحنه هایی شیرین تصور میکردند.

شن چینگچیو میدانست از حالا به بعد چه چیزی انتظار لو بینگه را میکشد ولی با درماندگی به تماشا ایستاد—و دید که لو بینگه بدنبال نینگ بینگینگ وارد کلبه بامبویی میشود. شن جیو روی صندلی محبوب شن چینگچیو نشسته و فنجان چایی در دست داشت و برگهای چای را کنار میزد.

او مدتی طولانی با نینگ بینگینگ پیچ کرد مینگ فان کنار او ایستاده و بجایش شروع به سخن گفتن کرد: «از حالا به بعد تو در قله چینگ جینگ میمونی!»

---

منظورش اینه که شن جیو از لج لیو چینگه لو بینگه رو به شاگردی گرفت تا شانس لیو چینگه برای داشتن به شاگرد عالی رو ازش بگیره<sup>3</sup>

برق شگفتی در صورت لو بینگه کوچک درخشید او زانو زد و با احترام فراوان و صدایی واضح گفت: «شاگرد لو بینگه به شیزونش احترام میزاره!»

شن جیو فنجان را به گوشه لب خود چسباند انتهای فنجان روی چانه اش بود. با بی خیالی گفت: «بهمون بگو چرا به فرقه کوهستان سانگ چیونگ اومدی؟»

لو بینگه انگار که میخواست درس پس بدهد با وظیفه شناسی اما اضطراب گفت: «شاگردتون از بچگی شیوه شگفت انگیز اربابان قله رو تحسین میکنه ... فکر کردم اگه بتونم وارد اینجا بشم و موفقیتی بدست بیارم روح مادرم در بهشت واقعا شاد میشه!»

شن جیو میدانست این جوابی تمرین شده است پس گفت: «اوه؟ تو یه مادر توی خونه داشتی؟!» سپس با بی توجهی پرسید: «اون چجوری بود؟»

لو بینگه لبخندی زد و چشمانش درخشیدند: «مادر من توی این عالم برای من از همه بهتر بود!»

شن جیو چهره در هم کشید دست خود را بالا آورد تا ساکتش کند او سراپای لو بینگه را برانداز کرد و گفت: «تو در بهترین سن برای تهذیبگری قرار داری!»

شن چینگچیو میتواندست سه کلمه را در چهره این تبهکار ببیند ... حسادت، حسادت و حسادت شدیدتر!

او حسادت میکرد که لو بینگه گفت «مادرم من توی این عالم برای من از همه بهتر بود!» ؛ او به استعداد درونی لو بینگه حسادت میکرد ؛ او به لو بینگه حسادت میکرد که در بهترین سن در فرقه کوهستان سانگ چیونگ پذیرفته شده ؛ او نسبت به این بچه قلبی پر از حسادت و کینه داشت .... شن جیو حقیقتا چنین انسانی بود!

شن جیو برخاست و قدم به قدم به لو بینگه نزدیک شد شن چینگچیو ناخودآگاه میخواست سد راهش شود ولی مگر میتوانست؟ لو بینگه صورتش را بالا آورد و دید ارباب قله چینگ جینگ همچون تجسمی از یک خدا به طرفش می آید ولی این تجسم خداگونه بدون اینکه کوچکترین نگاهی به او بیندازد فنجان چایی که در دست داشت در حین عبور کردن از کنار او روی سرش ریخت!؟

چای اصلا داغ نبود گرچه تا حدی گرم بود اما لو بینگه با چهره ای متحیر در جای خود یخ بست. شن جیو دستانش را پشت کمرش نهاده و از کلبه بامبویی بیرون رفت و هیچ چیزی نگفت. مینگ فان تپ تپ کنان پشت سرش بیرون رفت و در حین حرکت، با غرغر به لو بینگه گفت: «همینطوری زانو بزن، شیزون نگفت میتونی بلند شی! اگه جرات داری بلند شو اونوقت می بندمت و اونقدر کتکت میزنم که جونت دربیاد بعدشم سه روز توی انبار هیزم زندانی میشی!»

.... این اولین بار بود که شن چینگچیو دریافت –این بچه مینگ فان سربازی وفادار به استادش بود که حقیقتاً هوس مرگ داشت.

لو بینگه در فرقه پذیرفته شده بود بهمین دلیل شدیداً احساس سپاسگذاری و خوشحالی داشت پس از اینکه بدون هیچ دلیل واضحی فنجان چای روی سرش خالی شد حس می کرد سطلی آب سرد بهمراه یخ را رویش ریخته اند و قلبش از شدت سرماییه که احساس میکرد گرفت.

او گیج و منگ زانو زده و حتی پلک نمیزد. بی صدا دو قطره درشت اشک روی گونه هایش چکید. از زمانی که با دستان خود مادرخوانده اش را به دل خاک سپرده بود این

اولین باری بود که با دلی شکسته گریست و البته آخرین باری بود که در کوهستان فرقه سانگ چیونگ گریه کرد!

از آن موقع به بعد مهم نبود چقدر سختی میکشد ولی آن کارهایی که شن چینگچیو با او میکرد احساسات درهمش را بیرون میریخت لو بینگه دیگر هیچ وقت مانند آن روز اشک نریخت. شن چینگچیو در برابر او خم شد آستین هایش از جسم او عبور میکردند و نمیتوانست لمسش کند، او را بگیرد یا اشکهایش را پاک کند. دلش بخاطر او شکسته بود

اینقدر برایش غیر قابل تحمل بود که آرزوی مرگ میکرد.

خوب میدانست که لو بینگه نمیتواند صدایش را بشنود ولی گفت: «هی...گریه نکن!»

لو بینگه روی زانوهایش نشسته و نگاه میکرد مشت هایش را درحالیکه روی پاهایش قرار داشتند محکم پیچاند. اشکهایش با سرعت بیشتری روی صورتش جاری شدند و قطره قطره روی لباسش میریختند.

شن چینگچیو با بیهودگی سعی داشت از او دلجویی کند: «شیزون دیگه هیچ وقت تو رو نمیزنه...گریه نکن!»

لو بینگه دستانش را بالا آورد و چشمانش را پاک کرد فنجان را از روی زمین برداشت و آن را کناری نهاد گردنبند یشم روی قلبش را محکم گرفت و از اول روی زانوهای خود نشست. شن چینگچیو میدانست در دلش چه میگذرد.

شاید قوانینی بود که او نمیدانست .... شاید اشتباهی کرده بود که ارباب قله را رنجانده و بهمین دلیل خواسته بود درسی به او بدهد. یک شاگرد باید دربرابر استادش زانو میزد.



شن چینگچو وقتی این حرکات را از او دید نتوانست با او روبرو نشود و در برابرش زانو نرزد. دستانش را دراز کرد و لو بینگه لاغر و بسیار کوچک را با بدن غیر مادی خود در آغوش کشید.

پس از اینکه مدتی چشمان خود را بست وقتی چشم گشود با پرده های سفید یک تختخواب روبرو شد آویزهایی که از چهار گوشه آن آویزان بودند را دید ناگهان صحنه روبرویش تغییر کرده بود شن چینگچو هنوز با وضع جدیدش هماهنگ نشده بود که صدای یوئه چینگوان را در کنار خود شنید: «بیدار شدی؟!»

شن چینگچو چندباری پشت سر هم پلک زد گلوش خشک بود و با سختی گفت: «برادر جانگمن!»

یوئه چینگوان روی تخت کنارش نشست. پس از اینکه مدتی نگاهش کرد گفت: «همش اسم لو بینگه رو صدا میزدی!»

شن چینگچو گفت: «...عه؟»

یوئه چینگوان گفت: «گریه میکردی و صداش میزدی!»

شن چینگچو صورتش را پاک کرد. جدای از آن عرق سردی که بر تنش نشسته بود واقعا اشکهایش روی صورتش جاری بودند او با ملایمت گفت: «برادر میتونم توضیح بدم!»

چه چیز را میتوانست توضیح دهد؟ چه دلیلی وجود داشت که «ارباب قله چینگ جینگ گریه کنان نام شاگردش را در رویا صدا بزند؟» توضیح مناسبی وجود داشت که کسی را راضی کند؟

یوئه چینگیان که دید او توانایی سرهم کردن کلمات را ندارد آهی کشید و گفت: «ولش کن، همینکه بیدار شدی خوبه... نمیخواه چیزی رو توضیح بدی!»

شن چینگچو با شرمندگی برخاست. ناگهان متوجه شد این صحنه خیلی برایش آشناست. اولین باری که در این دنیا بهوش آمده بود یوئه چینگیان کنارش ایستاده و از او مراقبت میکرد.

یوئه چینگیان با نگاهی به حالت چهره اش گفت: «پنج روزه که خوابیدی میخوای بیشتر استراحت کنی؟»

برای پنج روز خواب بود؟! شن چینگچو کم مانده بود دوباره همانجا غش کند!!!  
سیستم گفت: [پر شدن شکاف داستانی-بخش حوادث شن جیو: روند تکمیل 70 درصد]  
او تنها موفق به تکمیل 70 درصد آن شده بود؟! دست نگهدار... جدای از آن 10 درصد تخریب خاطرات، 20 درصد بقیه اش کجا رفته بود؟

او وقت نداشت زیاد فکر کند سریع یوئه چینگیان را گرفت و گفت: «رئیس فرقه، اولین برف توی لوچوان!»

هیجان عجیبی او را در بر گرفته و حرفهایش بی سر و ته بودند پس خودش را جمع و جور کرد و دوباره با ظاهری جدی گفت: «منظورم این بود که بنظر میاد تیانلانگ جون از شمشیر شین مو برای ایجاد یه شکاف در بین دو قلمرو استفاده میکنه و زمان و مکانش اونجاست!»

یوئه چینگیان پرسید: «تو چطوری اینو میدونی؟»

شن چینگچو دوباره گیج شد آیا میتوانست بگوید در کتاب اصلی زمان و مکان دقیق این رخداد ثبت شده است؟ بهمین دلیل گفت: «من یه مدتی تو دست تیانلانگ جون اسیر بودم!»

یوئه چینگیوان گفت: «اون خودش اینو بهت گفته؟!»

شن چینگچو نمیتوانست درست و واضح توضیح دهد پس چهره خود را سفت و سخت کرده و گفت: «برادر جانگمن لطفا... من نیاز دارم که تو بهم اعتماد کنی!»

یوئه چینگیوان مدتی به او نگاه کرد. چشمانش را بست بعد برخاست و به گرمی گفت: «بهتره استراحت کنی... این چیزا رو باید بدیم دست دوستانمون تا بهمون یاری برسونن!»  
استراحت؟ منظورت اینه که بخوابم؟ من پنج روزه خوابیدم!!!

تهذیبگری که هسته طلایش را تشکیل داده و به خواب بیشتری نیاز داشته باشد — تنها در کتاب «راه ابدی شیطان فناپذیر» عادی و ممکن بنظر می رسید. اگر بسراغ نویسنده رمان دیگر می رفتی میدیدی چنین چیزی مورد تمسخر قرار گرفته!

یوئه چینگیوان رفت و شن چینگچو از رختخواب بیرون آمده و دنبال یک ردا میگشت. همینکه داشت اطراف را میگشت کسی از فرصت استفاده کرده و دزدکی وارد آنجا شد و چشمانش را گرفت.

شن چینگچو یکه خورد از جا پرید و فریاد کشید: «کیه؟!»

چه کسی بود که اینقدر جرات داشت و خوشش می آمد چنین بازی های مسخره ای با او بکند؟ آرنج هایش را محکم گرفته و صدای آشنایی بیخ گوش میگفت: «شیزون، چرا حدس نمیزنی؟»

بالاخره دهانش را باز کرده و شیزون صدایش زد ....این دیگر حدس زدن میخواست؟  
شن چینگچو چشمانش را چرخاند شخص پشت سرش ناگهان کمرش را محکم گرفت  
و هر دو روی تخت بامبوی افتادند.تخت نمیتوانست وزن دو نفرشان را تحمل کند.بالاخره  
آن چیزی که چشمانش را پوشانده بود کنار رفت و ...آن شخص لو بینگه بود!

با دستانش دهان شن چینگچو را پوشاند: «پلک زن... مژه های شیزون اینقدر بلنده  
هم دستمو غلغلک میده هم دلمو!»

مژه های تو از همه بلند تره...تو بلند ترین مژه رو داری! شن چینگچو چندباری پلک زد  
تا غیضش را نشان دهد لو بینگه لبخند زنان بوسه ای روی پلکهایش نواخت.او گفت: «  
اصلا نباید داد بزنی اگه تو قله چینگ جینگ پیدامون کنن کل اعتبارت خراب میشه  
شیزون!»

مگه دیگه آبرویی هم برام مونده؟هر چی آبرو داشتم بخاطر شاگرد وحشیم بر باد رفته!  
لو بینگه گوشه چشم شن چینگچو را بوسید: «گفتم که میام می برمت ... کلی روزه  
همدیگه رو ندیدیم .... دلت برام تنگ نشده شیزون!؟»

جواب صحیح شن چینگچو در ذهنش، لگدی به شکم لو بینگه و پرت کردن او از روی  
تخت بود ولی او خودش را جمع و جور کرده و با حالتی خاص و مثلاً بی خیال گفت: «  
نه!»

اما بنا به دلایلی آن صحنه زانو زدن لو بینگه در کلبه بامبویی در ذهنش ظاهر شد وقتی  
که با بغض فنجان را از روی زمین برمیداشت ... در آن زمان بود که دیگر نتوانست پایش  
را برای لگد زدن بلند کند.

نفس عمیقی کشید متوجه لرزش خودش در دستان لو بینگه شد  
چشمانش را بست و سر تکان داد.....

قسمت بعدی: وزش بادهای طمع

«واقعا دلتنگم بودی؟»

شن چینگچو احساس میکرد او هر آن از روی شگفتی و خوشحالی اشک خواهد ریخت.  
لو بینگه با صدای لطیفی گفت: «گاهی احساس میکنم شیزون همه چو خیلی زیادی  
می فهمه و درک میکنه!»

قلب شن چینگچو به تپش افتاد.

«شیزون وقتی این جریانات تموم شد دوست داری با من بیای؟!»

« من هنوز ارباب قله چینگ جینگم!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.